

شهادت در راه آزادی قدس آرزویش بود

گزارش «جوان» از حضور در منزل نخستین شهید طریق القدس استان البرز «شهید بهروز واحدی» و همکلامی با همسرش

صغری خیل فرهنگ

به منزل شهید بهروز واحدی در استان البرز نزدیک می‌شوم. بنرها و تصاویری که به در و دیوار کوره آویخته شده‌اند، گواه صحت آدرسی است که در دست دارم و خانه‌ای که با عکس‌های شهید بهروز واحدی خودنمایی می‌کند. با استقبال اهل خانه میهمان‌شان می‌شوم. به محض ورود چشمم به «زهرآ واحدی» می‌افتد: دختر یکساله شهید. بازگویی‌هایش کنار قاب عکس پدر دل را می‌لرزاند. بغض‌هایم را فرو می‌برم. با خودم کلنجار می‌روم که باید محکم بمانم، باید تاب بیاورم اشک‌های بی‌امان همسر شهید را. استان البرز در دهمین روز از فروردین ۱۴۰۳ میزبان پیکر شهید بهروز واحدی بود. شهیدی که در حملات اخیر رژیم صهیونیستی در دیرالزور سوریه به شهادت رسید. می‌روم و پای همسرانه‌های فاطمه حقیقتی می‌نشینم. او اما با هر جمله‌ای که برآیم روایت می‌کند، اشک می‌ریزد. می‌گوید این اشک‌هایی که می‌ریزم به خاطر دل‌تنگی و خاطراتی است که با بهروز دارم، اما حالم برایش خوب است. برایش خوشحالم. برای عاقبتی که نصیبش شد. بهروز همیشه می‌گفت دوست دارم بهترین‌ها برای تو باشد. من هم دوست داشتم همیشه بهترین‌ها برای او باشد و نهایتاً این بهترین برایش رقم خورد. آری... راه قدس از کربلا می‌گذرد... به بهانه چهلمین روز شهادتش در ۱۳ اردیبهشت ۱۴۰۳ شمارا نیز در جریان چند و چون همکلامی با فاطمه حقیقتی همسر شهید طریق القدس بهروز واحدی قرار می‌دهیم.



آن خوب، بهروز بود

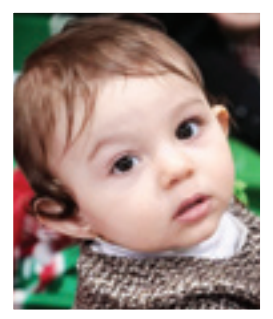
در پایان به توصیه شهید برای تربیت بچه‌ها اشاره می‌کند که می‌گفت: «ما می‌توانیم سرباز امام زمان (عج) تربیت کنیم». به من همیشه می‌گفت که تربیت باید به دست خودت باشد. روز خواستگاری، بهروز گفت من در تو دیدم که می‌توانی همسر شهید باشی! می‌دانم که قدرتش را اداری، توان ایستادن را اداری، می‌دانم که زمین نمی‌خوری و شکست نخواهی خورد! ما خواهم بچه‌هایمان مانند خودت تربیت شوند. تو خوبی، بچه‌ها هم مانند خودت می‌شوند، اما آن که خوب بود بهروز بود. او به حال رفقای شهیدش غیبه می‌خورد. گاهی خواب رفقایش را می‌دید، رفقایی که بعدها پیکرشان تنفص شد. او گریه می‌کرد و به آنها می‌گفت دست مرا هم بگیرید.



شهید واحدی به همراه فرزندش در مراسم روضه اهل بیت

عقب افتادن اعزام حکمتی دارد. شاید این آخرین سفرم باشد. این را که می‌گفت دل من آتش می‌گرفت. به بهروز می‌گفتم نه تو نمی‌روی، چمدانت رفته است، اما خودت ماندگار شدی! حالا انقدر نمی‌روی که چمدانت هم برگردد. خلاصه قرار رفتنش به امروز و فردا می‌افتاد. تا روز ۵ اسفند ۱۴۰۲ که به من گفت فاطمه جان! فردا پرواز است و من باید بروم. ۶ اسفند، روز اعزام فرار رسید. با اینکه می‌دانستم می‌خواهد برود اما نمی‌خواستم بپذیرم. باورم نمی‌شد. آن روز برف می‌بارید. دلم آرام و قرار نداشت. بهروز صبح که از خواب بلند شد گفت باید بروم. بعد من گفتم خوب

نمی‌خواهد این لیاقت را به من بدهد که سرباز در رکاب‌شان باشم؟! برای این موضوع خیلی ناراحت بود. نهایتاً هم میان همین روزه‌ها و گریه‌ها حاجتش را گرفت. حضرت زینب (س) او را طلبید و همراه فاتحین راهی و مدتی بعد وارد نیروی قدس شد. **برای مردم غزه و فلسطین...** او در ادامه می‌گوید: بهروز همیشه می‌گفت من برای شهادت نمی‌روم حالا وقت شهید شدن نیست. باید به‌لایم برای راهی مسلمانان از دست کفار بجنگم. من دوست ندارم به دست داعشی‌ها کشته شوم، دوست دارم همه داعشی‌ها را نابود کنم تا زنان و مردمان سوریه راحت شوند. او کاملاً خلوص نیت داشت. در منزل هم که صحبت می‌شد، از غزه و فلسطین سخن می‌گفت. شرایط مردم فلسطین و غزه او را بسیار ناراحت کرده بود. هر از چندگاهی کلیپ‌هایی برای من می‌فرستاد و می‌گفت فاطمه ببین اینها چه دردی را تحمل می‌کنند! من باید اینجا باشم و کاری برای‌شان انجام دهم. خیلی غصه مردم غزه و فلسطین را می‌خورد. همسر شهید به دست شقی‌ترین دشمن، یعنی اسرائیل آرزویش بود و به این آرزویش هم رسید. **۶ اسفند ۱۴۰۲** آخرین اعزام بهروز به منطقه حکایت عجیبی داشت. دو ماه پیش قرار بر رفتنش بود، اما دائم تاریخ اعزامش به تعویق می‌افتاد. حتی یک مرتبه سلاک او رفت، اما خودش برگشت. من به بهروز می‌گفتم من راضی نیستم حالا بروی، دوست دارم در شرایطی که منتظر تولد فرزندمان هستم، پیش من باشی. این‌طور نبود که راضی به رفتنش باشم، نه! اما دلم می‌خواست بهروز هم کنارم باشد. بهروز می‌گفت من می‌روم، مطمئن هستم



زهرآ واحدی دختر شهید



دعای خیر همسر بهروز شهید معراج شهید

تعب می‌کردم که برادرم چرا اینطور با من صحبت می‌کند؟ می‌گفتم فقط نمی‌دانم، که چرا بهروز با من تماس نگرفت؟ برادرم هم دلدارای من می‌داد و می‌گفت بد من و وسایلت را جمع کنم. بعد که نشنیدم او گفت رنگ می‌خورد. آن طرف خط سؤالاتی می‌پرسیدند که یک روز قبل از شهادتش با هم صحبت کردیم. بهروز گفت فاطمه جان! من دوست دارم صدایت را بشنوم، نمی‌توانم زیاد صحبت کنم باید بروم کار دارم، اما خیلی عجیب بود او هر زمان تماس می‌گرفت، با هم مفصل صحبت می‌کردیم، اما این بار خیلی کوتاه با هم صحبت کردیم. من روز شهادت بهروز خیلی منتظر تماسش شدم، اما خبری نشد. ساعت حدود یک نیمه شب شد، خیلی بی‌قرار بودم، خواب از سرم پریده بود.

نوروز هم حال و هوای مرا که بدون بهروز دلتنگی بود، تغییر نداد. خانواده به دلیل شرایط روحی ما برنامه سفر به شمال را ترتیب دادند. وقتی به شمال رسیدیم، تلفنی با بهروز صحبت کردم. او کلی سفارش کرد که سعی کن خوش بگذرانی و تفریح کنی. حالا رنگ می‌زند. به خودم می‌گفتم حتماً سرش شلوع است، تا آنان صبح هر طور شده به من رنگ می‌زند. دل‌نگران و آشفته بودم. شب انتظار تمامی نداشت. منتظر آنان صبح بودم که نماز را بخوانم شاید آرام شوم. برادرم که همراه من بود بیدار شد. وقتی دیدم من بیدارم کمی نگران شد. گفتم داداش خوابم نمی‌برد! صبح برادرم گفت برویم بیرون و بیچرخیم. با اینکه حوصله نداشتیم و حال خوب نبود، همراه‌شان رفتیم. در لحظه منتظر شنیدن خبری بودم. وقتی به محل اسکان برگشتیم، به مادرم گفتم مادر تو نیست ما باید برویم. در دم آشوب بود و هر لحظه منتظر اتفاقی بودم. تا اینکه تلفن برادرم زنگ خورد. او داخل اتاق رفت تا من توجه صحبت‌هایش نشوم. رنگش پریده بود. در باز کرد و سریع با برهنه بیرون رفت. دنبال شرفتم، گفتم داداش چه شده؟ گفتم نمی‌توانم اینجا صحبت کنم، بیرون صحبت می‌کنم! بعد که تماسش تمام شد آمد و با حالتی پریشان به ما گفت رنگ زنده که باید بروم کرج. کاری برایم پیش آمده است!

نارها چه برایت درست کنم؟ بعد با خنده گفتم بهروز تو که از پای پرواز برمی‌گردد و قسمت نمی‌شود بروی، نمی‌خواهم حالا من را تنها بگذاری. بهروز نگاه می‌کرد و گفت حالا اجازه بدهم بروم اگر آمدنی شدم به شما رنگ می‌زنم و می‌گویم که چه غذایی برای نارهار امروز آماده کنی!

من خود به چشم خوشبختن دیدم که جانم می‌رود...

حال عجیبی داشتم، این رفتن برای من با رفتن‌های پیش فرق داشت، این بار نمی‌توانستم از او دل بکنم. بهروز خداحافظی کرد و رفت. از پنجره بیرون را نگاه کردم. بهروز ایستاده بود پایین پنجره و به خانه نگاه می‌کرد. مثل همه رفتن‌هایش منتظر بود که من هم بروم پشت پنجره برای خداحافظی آخر، تا مراد دید برآیم دست تکان داد، گریه‌ام گرفت.

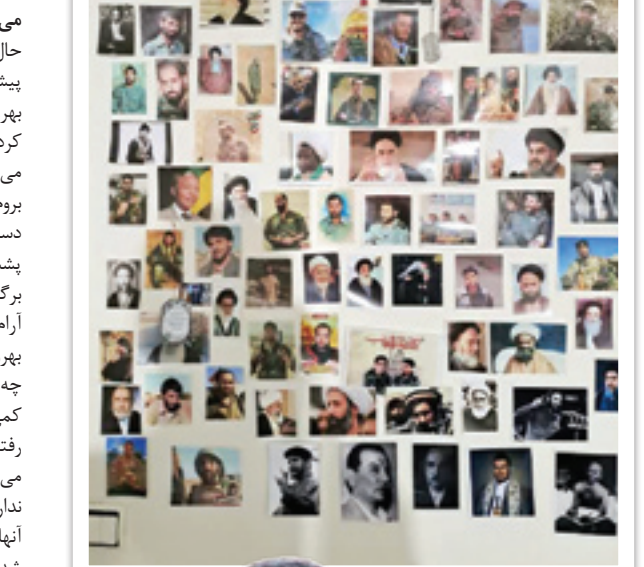
پشت مسافرم آب ریختم و گفتم آب می‌ریزم که زود برگردی. نارهار را آماده می‌کنم تا بیایی. او رفت و دل من آرام نداشت. ساعت‌ها گذشت. با خودم می‌گفتم چرا بهروز رنگ زرد، در چرا تماس نگرفت که بگویم برای نارهار چه می‌خواهد، نارهار را بپختم منتظر آمدنش نشستم. کمی بعد بهروز تماس گرفت و گفت فاطمه من دیگر رفتنی شدم. با خنده می‌گفتم همه به من شک کردند می‌گویند اگر می‌روی سوریه چرا سلاک همراهت نداری؟! دوستمان باور نمی‌کنند فکر می‌کنند من با آنها شوخی می‌کنم. انگار این بار دیگر رفتنش قطعی شده بود. تا آخرین لحظه سوار شدن به هواپیما با هم در تماس بودیم. در لحظه آخر پرواز برایش نوشتیم: «عشقتم خیلی دلم برایت تنگ شده، درست است که یک ساعت رفتی، اما از همین الان دلم برایت تنگ شده. آری من خود به چشم خوشبختن دیدم که جانم می‌رود...»

بهروز رفت و به محض رسیدن با من تماس گرفت. همان ابتدا به من گفت برقراری تماس از اینجا کمی سخت است، اما برای اینکه شما از نگرانی در بیایی من تماس می‌گیرم ولی اگر یک روز نتوانستم با شما تماس بگیرم، نگران نشوید. اینجا خبری نیست. ما جایی هستیم که کسی با ما کار ندارد. انقدر این را می‌گفت که من خیالم کمی راحت شده بود و با خودم می‌گفتم حتماً جایی است که خطری برایش ندارد. بهروز یک ماه آنجا بود. هر روز هر چند با سختی ولی تماس می‌گرفت و از حال و نحوه مطلع می‌شد. گاهی که دیر تماس می‌گرفت چشم انتظار می‌ماندم و نگرانی سرافتم می‌آمد، اما دائم این جمله بهروز در ذهنم تداعی می‌شد که می‌گفت خیالت راحت‌تر است خواب باشم. شاید سرم شلوع باشد. نگران من نباش.

عیدی امام حسن (ع) همسر شهید در ادامه می‌گوید: بعد از ساعت‌ها ما به کرج رسیدیم. وقتی آمدیم خانه به برادرم گفتم اجازه بد من و وسایلت را جمع کنم. بعد که نشنیدم او گفت فاطمه جان میهمان داریم. با تعجب گفتم شما که می‌خواهی بروی! چه میهمانی. گفت میهمان عزیزی داریم. گفتم دوستانت می‌آیند اینجا همراه تو بروند... گفت نه سفرم کنسل شد. نگاهش کردم، اشک در چشمانم جمع شده بود! گفتم چرا گریه می‌کنی؟! برادرم آمد و جلوی باهامی زانو زد. گفت امشب میهمان عزیزی داریم. اینها را می‌گفت و گریه می‌کرد. باز سؤال گفتم که چرا گریه می‌کنی؟! به من بگو چه شده؟! گفت بیمارستان است. گفتم چه کسی؟ گفت بهروز مجروح شده و حالا در بیمارستان است. حالش خوب است فقط کمی زخمی شده! گفتم بلند شوید برویم بیمارستان، پس چرا نشتاید؟ او رو به من کرد و گفت ایچی! مبارکت باشد، بهروز شهید شد.

بهروز من به آرزویش رسید. او دوست داشت مجاهدت کند و سرباز امام زمان (عج) باشد. دوست داشت در جبهه مقاومت باشد و زمینه‌ساز ظهور مهدی باشد. بهروز جنگید و نهایتاً به آرزویش (شهادت) به دست شقی‌ترین دشمنان اسلام، یعنی صهیونیسم رسید. من ارادت زیادی به امام حسن (ع) داشتم. امام حسن (ع) بهروز را به من داد. سالاروز و ولادت ایشان، روز خواستگاری من بود. شهادتش هم در سالاروز ولادت‌شان اتفاق افتاد. امام حسن (ع) عیدی خیلی قشنگی هم به من عطا کرد.

به جزئی می‌توانم بگویم که این عاقبت بخیری‌اش را هم از روضه‌های امام حسن (ع) و حضرت زهرآ (س) گرفت. ارادت خاصی به حضرت زهرآ (س) داشتم. او نذر داشت در ایام فاطمه سه روز در منزل هیئت برقرار کند. در وصیتنامه‌اش تأکید کرده بود زمان تشییع، سر مزارش روضه حضرت زهرآ (س) خوانده شود. حالا که به بهروز فکر می‌کنم به حالش غیبه می‌خورم. او در ادامه از تلاش بهروز برای همراهی با رزمندگان لشکر فاطمیون و حضور در منطقه می‌گوید: زمانی که نیروهای لشکر فاطمیون را برای جهاد به منطقه می‌بردند، بهروز نیز ثبت‌نام کرد. او تلاش کرد همراه با رزمندگان لشکر فاطمیون و به عنوان یک تبعه افغانستانی راهی منطقه شود. چندین بار اقدام کرد. عضو ای افغانستانی را یاد گرفت و سعی داشت به عنوان بسیار پیگیری کرد. اما اجازه‌ای نماند دادند. حتی چند بار هم همراه فاطمیون به منطقه بروند و اعزام آخر وقتی متوجه ملیتشان شدند، او را از منطقه بازگرداندند.



این بر گشت برای بهروز خیلی سخت بود. بعدها برایم تعریف کرد و گفت تا یکی دو سال می‌رفتم هیئت‌ها و فقط گریه می‌کردم می‌گفتم یعنی حضرت زینب (س) تکیلی است که سیدالشهدا (ع) بر عهده ما گذاشته است.

حرف‌های پائینی‌اش پر از بغض است و اشک‌هایی که به او مان نمی‌دهند. میان بغض‌هایی که فرو می‌برد، به هم‌سنجی او با مجاهد راه حق می‌اندیشم. کمی بعد سعی می‌کند به فضای گفت‌وگوی مان باز گردد، می‌گوید: اشک‌هایی که می‌ریزم به خاطر دلتنگی و خاطراتی است که با بهروز دارم، اما حالم برایش خوب است. برایش خوشحالم، برای عاقبتی که نصیبش شد. بهروز همیشه می‌گفت دوست دارم بهترین‌ها برای تو باشد. من هم دوست داشتم همیشه بهترین‌ها برای او باشد و برای این موضوع بسیار خوشحالم. می‌دانم که جای او خوب است، حالش خوب است و با دیگر باید بر گردیم. در مسیر برادرم مدام به من می‌گفت فاطمه حالت خوب است؟! چیزی لازم نداری؟ او راه طولانی تود فرزندش بکشد. فاطمه حقیقتی می‌گوید: عید

نه دنیا! انقدر زینب است و نه مرگ! انقدر تلغ که بفواهمیم شرافت ضویرا از دست دهیم

اصلاً برای من مهم نیست که ما اتهام دریافت پول و امکانات را می‌زنند. برای من این مهم است که رزمندگان جبهه مقاومت اسلامی این شاهانه زمینه‌ساز ظهور امام زمان (عج) شوند تا در زمان ظهور کار برای حضرت حجت آسان شود. این حضور تکیلی است که سیدالشهدا (ع) بر عهده ما گذاشته است.

شهید طریق القدس بهروز واحدی

